

باسلام، عرض ادب و احترام خدمت جناب شهبازی گرامی و دوستان عزیز و هزاران شکر از زندگی برای این هدیه و موهبتی که در سایه حضور مولانای دل، بر ما عنایت نموده 🙏 ✨ .

آخر بشنید آن مه، آه سحرِ ما را
تا حشرِ دگر آمد، امشب، حشرِ ما را
دیوان شمس، غزل ۷۶

می گوید: با آه سحری درست یعنی فضاگشایی کامل، یک نیرویی ورای نیروی فضای بستگی من ذهنی، در مرکز ما ظاهر می شود، آن نیرو نیازی به واسطه و شفیع و رسول ندارد، بی سبب و بی علت جاریست و امیری و پادشاهی می دهد، برکت و شادی و هدایت دارد، قدرتی بی نهایت می بخشد:

کافِ کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده «کهیصص»

کافیّم بدّم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر

کافیّم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت، میــــری دهم

بی بهارت نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم
مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۵۱۶ تا ۳۵۱۹

سوره زمر، ایه ۳۶:

«...الّیس الله بکاف عبده...»

ایا خدا برای بنده اش کافی نیست؟!!

در این مسیر، یعنی ظهورِ خرد در مرکز ما، آنچه بیش از هر راهکاری کارآمد و مد نظرِ زندگیست، گشایشِ درون و دیدِ نظر یعنی بصیرت و گشودگی درونمان در برابر هر اتفاقی، بدون سنجش آن اتفاق و بی مقاومتی در برابر آن است:

ترک جلدی کن، کزین ناواقفی
لب ببند، «الله اعلم بالخفی»
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

در برابر اتفاق خاموشی هوشیارانه را بگزین و ترک زیرکی و زرنگی کن و هر لحظه چون نمی‌دانی در اتفاقات یا قضا چه تدبیری از زندگی نهفته، خاموش باش که خدا عالم به خفیات یا نیروی مخفی یا پنهان در زیر هر اتفاق است.

که‌یعیص:
کافِ «کافی» را «کمان انداز» می‌دانم:

گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

های «هادی» را «گرداننده خویشتن»:

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند
بگرداند مرا آنکس، که گردون را بگرداند
دیوان شمس، غزل ۵۹۲

یای «یدش» یعنی دست خدا، دست گشایش و فتوح است در همه امورم:

بعد از این از اجر ناممنون بده
هر که خواهد، گوهر مکنون بده

رو، یدالله فوق ایدیهیم تو باش
همچو دست حق، گزافی رزق باش
مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۷۹۴ و ۲۷۹۵

پاداش بی پایان و غیرممنون از آن کسان نیست که او را کافی در امورشان می دانند و غیر او را نمی طلبند (سوره تین، ایه ۶)، و فراوانی قسمت کسان نیست که تبدیل شدند و دست خدا در امورشان کار میکند و نورافشانی میکند. یعنی کارهایشان درست پیش می رود و مطابق زندگی آفریننده و شاد و سلامتند و امنیت و هدایت و قدرت زندگی مددکارشان شده.

و یا در غزل ۴۱۵ نیز با بیانی دیگر مولانای عزیز این عدم شدن و تبدیل و خیزشِ خرد زندگی را اینگونه می سُرَاید:

طُرفه قفال، کز انفاسُ کند قفل و کلید
من دکان بستم، کاو «فاتح ابواب» شده ست

خداوند قفل ساز شگفت انگیز است که مرکز انسان را گاه قفل میکند، گاه می گشاید و در این مسیر، من انسانِ مختار و پند گیرنده، وقتی تسلیم هستم و مرکز را مطابق رفتار زندگی، همساز و هم‌نوا پیش می برم تا بالاخره عدم در من ساکن شود، فاتح درها، گشایندهٔ امورم در درون و بیرونم میشود.

عین «علمش» در «نمی دانم های» من:
چون بر ما علوم زندگی که سبب بردار نیستند و خود مسبب و ایجاد کنندهٔ بی علتند، بر ما معلوم نیست! لازم است که خویش را در هر اتفاق بی عقل و بی فکر کنیم:

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کُن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو «لَا عَلِمَ لَنَا»
یا الهی، غَیْرَ ما عَلَّمْتَنَا
مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۴ و ۳۱۷۵

عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
دیوان شمس، غزل ۱۸۳۸

می گوید: عمر که در من ذهنی، در زمان بودن است، و در فن و زیرکیست، اما در مقابل، شاهد یا زیباروی ختنی، یعنی کسی که مرکزش را «عدم» نموده و فوت و فن ذهنش را در حاشیه رانده و بسان سگ اصحاب کهف، رام خود نموده، خدا در این فضا، هزاران زیبایی را براو می بخشد. و عالم بودن خدا، هر لحظه در وی کار میکند:

یار در آخر زمان کرد طربسازبی
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را او بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، چهل تو طنائی
دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

پس می بینیم که علم طربناکی خدا هر لحظه، ما را به فضا گشایی دعوت میکند تا در ما کار کند، و به ما بفهماند که ظواهر دنیا بازی بیش نیستند و اصل و ریشه ما، هوشیاری و بی‌دست و پایی ذهن و عمل ماست؛ و چه نیکوست که در این بازی به خدا یا زندگی ببازیم:

همه صیدها بکردی، هله میر! بارِ دیگر
سگِ خویش را رها کن که کند شکارِ دیگر
دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵

یک عمر صیدهای متعدد کردی، حالا دیگر بیا و به این منِ ذهنی صیدِ دَم گستر و سبب بین و نارجو، بمیر و این منِ ذهنی سگ صفت را رهاکن.

خُنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش
بَنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر
دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵

بهترین کار در منِ ذهنی پس از باختهای مکرری که در بدست آوردن های حرص آلود که از بط وجودش برمی‌خیزد، این است که: به بازی زندگی عامدانه و هوشیارانه ببازد و تنها طلبش در زندگی، درد زنده شدن به حضور و بیداری باشد.

و در آخر در باب «صاد» عبارت کهیصص:
قول و وعده ی زندگی است که هرگز خلاف آن عمل نمیکند و خدا «صادق الوعهه ای» سریع الحساب است:

توبه کن، مردانه سر آور به ره
که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَه
مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱

مردانه توبه کن و به هدایت در آی، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.

در فُسُونِ نفس کم شو غره‌ای
که آفتابِ حق نپوشد ذره‌ای

هست این ذراتِ جسمی ای مفید
پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذراتِ خَوَاطِرِ و افْتِکار
پیش خورشیدِ حقایق آشکار
مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۳۲ تا ۴۳۴

در یک بیان کلی، منظور از ابیات مذکور، همان بیت معروف:

☆☆ ذره یی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا، موزون بود☆☆
مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱

، است و نیز سریع الحسابی خدا را تاکید دارد...

اما باید مرتب و متعهدانه، در پرهیز و اتقوا یا احذروا بسر ببریم تا امرِ کن فیکون در ما زیر و زبر ایجاد کند،

فراغت بشر امروز، پس از گذر از قرن‌ها انباشتن و سلطه‌گری و شهوترانی، تنها تابش خورشید زندگیست، به راستی اگر عشق شمس الدین نبود، بشر مفلوک و بخت زده ی نیک انگار و توهم مآب چگونه از این چاه شهوات میرهید؟!

هست این دکان کرای، زود باش
تیشه بستان و تکش را می تراش

تا که تیشه ناگهان، بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وارهی
مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۵۵۱ و ۲۵۵۲

اگر نه عشق شمس الدین، بُدی در روز و شب ما را
فراغت ها کجا بودی، ز «دام» و از «سبب» مارا؟؟!!
دیوان شمس، غزل ۷۱

این توانایی شناسایی همانیدگیها در اگر نبود، هرگز مولانا و بزرگان و وارستگان از نفس، این همه خالق آثاری نفیس و پر آموزه نمی شدند!
بین انسانها تفاوتی نیست، وقتی جلال الدین، مولانا شد و قلاووز و پیشوای بشر، ما نیز چنین استعدادی را داریم پس اینکه، زنده شدن به خدا را مخصوص عده ای خاص بدانیم و در جبرِ مجبوری و مزدوریِ ذهن نوکری و بندگی و گدایی کنیم، مطابق طرح زندگی نیست:

چشمِ بند ار بُدی، کی گرو شمع شُدی؟
کآفتابِ سحری ناسخِ مهتاب شُدت!
دیوان شمس، غزل ۴۱۵

آفتاب و نور زندگی مدتهاست می تابد، اما بشر امروزی چه غم انگیز می گوید: من این شمع را نیاز دارم!!! یعنی همانیدگی را بجای حقیقت خویش اصل می‌پندارد و اصرار در حفظ آن دارد!!

اینجاست که این بیت در مورد این نوع بشر صادق است:

آه که آن صدرِ سرا، می ندهد بار مرا

می نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار مرا
دیوان شمس، غزل ۳۹

صدرِ سرا، سروری خدا یا زندگیست یا سروری ما زمانی که فضا گشا هستیم و عدم را در خود می پروریم، وقتی در آن حال نیستیم و حقیقت وجودی خود را تمیز نمی دهیم و به محدودیت شمع و همانیدگیها بسنده میکنیم، لایق سروری زندگی و آگاهی به راز آن نخواهیم شد .
تنها راه بار یافتن به حریم امن و سلامت و شاد و پر هدایت و آفرینندگی زندگی، باز کردن مرکز خویش و انبساط درونیست:

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق «انبساط»
مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

که درون سینه شرحت داده ایم
«شرح» آندر سینه ات بنهاده ایم...
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

مُرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده ای زین مرده بیرون آورد...
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

یعنی خدا اجازه دهد که به بارگاه امنش راه یابیم.

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت، گو رو باک نیست!
تو بمان، ای آنکه جز تو پاک نیست...

الهی شکر و صدها مرتبه شکر، که توفیق تلاش بر روی خود را یافتم و در باقیمانده ی
عمر، در مسیر حضور قرار گرفتم.

با سپاس، فرح، از شهر اندیشه تهران.

